

## قارچ هاي روي سینه مادر

### عزت السادات گوشه گیر

مادر گفت: روي سینه ام چهار تا قارچ روییده!

مادر دکمه هاي پیراهنش را باز کرد و سینه استخوانیش را به نرگس نشان داد. از لاي دو پستان چروکیده که هشت تا بچه از آنها شیر مکیده بودند، چهار تا قارچ ظاهر شد که به گونه لوازم آشپزخانه بودند. رنگ مادر پریده بود و لبهای سفید بود. مثل گچ، کلمات به سختی از حلقومش رها میشدند. گویی در میانه راه تکه تکه میشدند... سلاخی میشدند... یا به کلی ناپدید میشدند. فضا برای نرگس فضاي یک ظهر پیشین تابستان بود که در یک سیلاسوکول<sup>(۱)</sup> قتلي رخ داده باشد. سکوت، سراسیمگی گرما، خواب رختناک پوست و خون و استخوان، ملیس مردالگی<sup>(۲)</sup> برگهای درختان و نگاه لرزان و متزلزل ریزنده خون... فاجعه چه آسان رخ میدهد، به آسانی پرواز یک گنجشک چابک از سر شاخه یک درخت.

مادر تمام کلامش را در نگاهش ریخت و با سکوت دردناکی به دخترش چشم دوخت. نرگس مثل عقاب جنگ انداخت توي سینه مادرش و قارچ ها را بیرون کشید.

بعد از آن همه رنج، دیگر این رویش قارچ ها چه بلایی بود که بر سر مادرش آمده بود؟! یکی از قارچ ها درشت بود مثل یک قوري چینی قهوه اي رنگ با نقش یک گل نارنجی درست مثل همان قوري اي که مادرش سالها چاي عصرانه را روي سماور دم میکرد و هشت بچه قد و نیم قد دور آن حلقه میزدند و چاي مینوشیدند. اولین فنجان چاي را پدر در سکوت مینوشید و بچه ها صبر میکردند پدر چایش را تمام کند و برود. بعد آنها با خیال راحت چایشان را سر بکشند.

قوري توي انگشتان نرگس مثل یک قارچ بزرگ باغچه از هم وا رفت. جنس گوشتی آن نمناک و مرطوب بود. نرگس برآشفته قارچ را له کرد. رنگ قهوه اي لعابی با یک گل نارنجی توي ذرات له شده قارچ گم شد. مادرش با سکوت به نرگس چشم دوخت. دندان هایش به هم چفت بود مثل دندان هاي یک مرده و نمیگذاشت زبانش بچرخد. بعد از اندکی تقلا، مادر که صدایش گویی از ته چاه بیرون می آمد گفت:

- قارچ ها دوباره خواهند رویید، ریشه شان توي سینه ام است.

مگر قارچ ریشه دارد؟

نرگس به سینه استخوانی مادرش دست کشید. به نقطه رویش قارچ ها... وسط استخوان سینه مادر ریشه اي از جنس استخوان بود. استخوان در استخوان بافته شده بود، استحاله شده بود. نرگس به دیوارهاي ساکت اتاق نگاه کرد. احساس کرد که میخواهد کاغذ دیواری ها را پاره کند. آجرها را یکی یکی از دیوارها بکند و به دیوار دیگر بکوبد. به چه کسی میتوانست پرخاش کند؟ بی قراری اش را چگونه آرام کند؟ مادر و نرگس روبه روي هم ایستاده بودند و قارچ هاي مرده و له شده روي گل هاي قالی را پوشانده بودند، هیچ کاری نمیشد کرد.

مادر کفش هایش را پوشید، ساق پاهایش چون دو چوب خشک، و کفش هایش برای پاهایش بزرگ بودند. مادر در را باز کرد و از خانه بیرون رفت. نرگس حرکت لرزان مادرش را در کوچه دید و آن قدر نگاهش کرد که در خیابان گم شد. گویی مادر تمام روز را پشت در شیشه اي منتظر مانده بود تا شاید نرگس بیاید و او کفش هایش را به پا کند و برود و در مه و غبار گم شود.

نرگس تازه آمده بود. هنوز یکساعت نمیشد! در خیابان شتاب آلود اما بی امید می آمد. هوا ابری بود. حالا از آسمان داشت نم نم باران میبارید و باران اندک اندک شدیدتر میشد، صدا در ناودان میپیچید.

نمیتوانست گریه کند نرگس... نمیتوانست فکر کند نرگس، نمیتوانست حرکت کند نرگس...

نرگس ایستاده بود بر درگاه... روبه رویش یک خیابان غبارآلود و بی انتها، پشت سرش خانه پدر در سکوت و در پس دیوارها پدرش غلطیده در مدفوعش با دو چشم سخنگو... پر ابهام...

صدای ناله ضعیفی از زیرزمین آمد. صدای پدرش بود. هشت اتاق خالی دهان باز کرده بودند، اما لال... زمانی در موقع چاي عصرانه یا ناهار یا شام صدای بچه ها در تمام ذرات خانه میپیچید، دیوارها به این

صداها عادت داشتند. فرشها، اشیاء خانه، قوری چینی قهوه ای با یک گل نارنجی... و درخت ها و گلها...  
وقتی که پدرش سلامت و نیرومند بود، اطاقش در طبقه سوم بود. حالا سالها بود که توی زیرزمین زندگی میکرد و از هشت بچه، هفت تایشان از شهر رفته بودند و هر کدامشان خانه و کار و سامانی داشتند...  
بچه ای و عائله ای...

چه زمانی از روز بود؟ عصر بود یا غروب؟ غروب دیر یا صبح زود؟ بهار بود یا زمستان؟  
نرگس احساس سرما کرد، در خانه را بست و به دیوار تکیه کرد. آسمان جرقه ای زد و صدای رعد در خانه پیچید.

چند ساله بود؟

گویا ده ساله بود که نشسته بود روی پله حیاط... افسرده... و نمیدانست چرا افسرده است. هوا ابری بود و وقتی که رگه مارپیچی برق را توی آسمان دید، یک لذت دردناک و پراشتاب در عضو جنسی اش پیچید و تا قلبش تیر کشید. رخوت در تنش حبس مانده بود و نمیتوانست خودش را تکان بدهد. آنقدر روی پله نشست تا سرپایا خیس شد. بعد، مادرش از پشت پنجره سرش داد کشید:

- برق، درخت میسوزاند. میخواهی ترا نسوزاند؟!!

درختان زیادی از برق سوخته بودند... رمه های زیادی در سر تپه ها مرده بودند و چوپان ها با نی لبک هایشان خاکستر شده بودند.

نرگس گفت: کفش هایم لاستیکی است، مادر...

میدانست که اگر دستش را به نرده های فلزی کنار پله ها بکشد برق خودش را میخسکاند. یک سیم لخت با یک صدای الکتریکی جرقه زد مثل فشفتنه... اگر شاخه درخت به سیم لخت میخورد، خانه آتش میگرفت. مادر داد کشید:

- یکی برود غلام عباس برق کش را خبر کند...

صدای مادر در صدای باران گم شد.

باران چقدر تند میبارید.

هفته گذشته که نرگس به دیدار پدر و مادرش آمده بود، مادرش فقط یک جمله را مرتب تکرار میکرد:

-«من خسته ام!»

و پدرش فقط با چشم هایش حرف میزد. سالها بود که تارهای صوتی اش مرده بودند. قدرت حرکت و بیان را از دست داده بود... حتی گاه قدرت جویدن را... و گاه بلعیدن را...

زیرزمین بوی آغل احشام را میداد. بوی تعفن شاش، اتاق پدرش از یک تختخواب مندرس تشکیل شده بود، یک قالی، یک تلویزیون کوچک سیاه و سفید، یک رادیو و قاب عکس پدر بزرگش روی دیوار، از تلویزیون همیشه آهنگ عزا پخش میشد و در رادیو همیشه مردی قرآن میخواند... و نعشی برده میشد و نعشی آورده میشد.

نرگس برای پدرش ملافه سبز خریده بود تا شاید قدری به اتاق رنگ و زندگی بدهد. یک گلدان گل سبز هم ماه پیش آورده بود و گذاشته بودش کنار پنجره رو به آفتاب. هیچکس به گلدان آب نداده بود. هفته گذشته گلدان خشک شده را توی آشغالدانی انداخت. اما پنجره های بزرگ رو به حیاط، به اتاق پدر آفتاب می آورد. و بعد هم میتوانست رنگ سبز درختها را ببیند.

پدر هفته گذشته با اشاره به نرگس فهماند: «بهار امسال یک درخت نارنج رو به روی اتاق بکار...»

نرگس با لبخندی غمگین گفت: «بسیار خوب»

پدر دست کرد زیر بالشش و دو تا تخم نارنج درآورد و توی دست نرگس گذاشت.

نرگس گفت: «بسیار خوب»

و رفت توی حیاط و تخم ها را توی خاک باغچه کاشت. پدر از پشت شیشه نگاهش کرد. نرگس به خود گفت: «اگر به جای آب باران، خونم را هم پای این تخم ها بریزم، درختی سبز نخواهد شد.»

و پدرش با شوق به درخت نارنج نروئیده تصویری چشم دوخت که بهار سال دیگر عطر غریب آن خانه را میپوشاند و تابستان وقتی که میوه هایش را میچیند و پوست نارنجی را میشکافد، دختر نارنج و ترنج خواهد گفت: «آب... نان... و... آنچه که از پوست نارنج میتراود، آیا گریه پنهانی دختر نارنج و ترنج نیست؟»

هوا به طرز غریبی سترون بود. باران هم که میبارید باران ملال بود، مادر چند بار زیر لب زمزمه کرده بود: «من خسته ام...»

نرگس میدانست چرا مادرش خسته است و نمیخواست بپرسد چرا. بعد مادر نگاه عمیقی به نرگس کرد و گفت: «نرگس...»

و بعد سکوت کرد و به لکه سیاه زیر چشم نرگس چشم دوخت. نرگس میدانست که مادرش چه میخواهد بگوید.

نرگس گفت: «میدانم مادر...»  
مادر که صدایش با افسردگی آغشته بود گفت: «ترکش کن... او مرد زندگی تو نیست. دارد تو را تا سر استخوان میلیسد. سیب سرخ برای دندان خرس نیست...»  
و نگاهش را گرداند و روی سینه استخوانیش، آنجا که قارچ ها روئیده بودند دست کشید. نرگس دچار طغیان و آشوب غریبی شد. هر وقت مادرش از حمید حرف میزد، میخواست سر خودش را به دیوار بکوبد. آنقدر که دیگر هیچ کلمه ای نشنود جز گردش پرخروش خون را در رگهایش...  
آهسته گفت: «دوستش دارم.»

بعد از خود پرسید: «آیا واقعا دوستش دارم؟ دوستش دارم یا میترسم؟... از چه میترسم؟...»  
یک چیز جادویی در چشم های حمید بود که مثل اختاپوس تمام جسم نرگس را در خود احاطه میکرد و فضایی اطرافش را با یک ماده اثری غلیظ و مه آلود میپوشاند. و نرگس فراموش میکرد که مشت سنگین او زیر چشم هایش را سیاه کرده است. نرگس که بر سینه حمید مشت میکوبید، مشت هایش چون آب در هاون کوبیدن بود، و ناخن هایش نه چون پنجه هایش پلنگ... و دندان هایش نه چون آواره های گراز...  
ظهر بود، ظهر امروز که رو به حمید کرد و گفت:  
دیگر تمام شد.  
حمید گفت:

- چه چیزی؟

همیشه در چنین مواقعی حمید خودش را به نفهمی میزد که انگار هیچ حادثه ای رخ نداده است. با یک پنبه الکلی که میکشید زیر چشم های نرگس و بعد زار زار گریه کردن و پاهای او را بوسیدن و بعد یک عشق ورزی نامعمول و نامتصور. حادثه را ظاهرا تمام میکرد. انگار به طور مادرزاد آموخته بود که چطور زنها را شیفته کند.

نرگس با حیرت و کنجکاو نمیوانست بفهمد چیست این راز شیفتگی! انگار میخواست تا مرگ پیش برود تا این راز را کشف کند!

نرگس منتظر نماند تا اختاپوس چشمهای حمید جسم او را برباید. رویش را برگرداند و شروع کرد به دویدن و از خانه گریخت. اگر میماند چشم های حمید او را در لعابی از یک ماده ماورا زیستن زندانی میکرد. تمام راه را دوید. آسمان گرفته بود و او تمام راه را تا خانه پدرش دوید.

وسوسه توی جان نرگس افتاد: «کاش برای آخرین بار با او عشق میورزید» چقدر لحظاتی را که برق ماریچی لذت در گودال های پیچ در پیچ زیر نافش میبچید دوست داشت. وقتی که در تمامی جسم او حل میشد و انگار رنج هایش مثل یخ زمستانی آب میشدند، اما همیشه آخرین عشق بازی شروع زندگی معمولی دوباره بود و حمید هر بار بر او بیشتر غالب میشد.

ساعت چند بود؟... هر چه بود شب شده بود و خانه در حلقوم تاریکی... نرگس هنوز همانطور به دیوار تکیه داده بود. میبایست برود چراغ اتاق پدرش را روشن کند. لباس های پدرش را عوض کند. دندان های مصنوعی پدرش را بشوید و توی دهانش بگذارد. غذایش را بدهد. به مستراح ببردش. و با او کمی حرف بزند...

اما نمیتوانست، ایستاده بود چون یک مجسمه از استخوان، قرنهای روی دو پای نحیف... خیره به یک نقطه بی انتها...

باران از پنجره یکی از اتاقها، پرده و دیوار اتاق را خیس کرده بود. قسمتی از فرش هم خیس شده بود. نکند پنجره اتاق پدرش هم باز باشد و آب باران به اتاق پدرش توفیده باشد؟!

چند ضربه آهسته به در خانه خورد و نرگس از پشت شیشه مات سایه حمید را دید و دلش یکباره فرو ریخت. نرگس از او خواسته بود هرگز به در خانه پدرش نیاید.  
حمید از پشت در گفت:

- نرگس، در را باز کن.

انگار حس حساس و حیوانی بویابی او فضا را بوئیده بود که جز نرگس کسی دیگر آن سویی در خانه نیست.

ناگهان میلی وحشی مثل یک ماریچ برق تا نوک انگشتان پای نرگس و تا درازای موهایش کشیده شد.  
نرگس به خود گفت: «نه... در را باز نکن.»

صدای مادرش در گوش هایش پیچید: «اگر در را باز کنی، تمام است، تمام رشته هایت پنبه میشود.»  
و بعد صدای مادرش از سالهای دور قوت گرفت، یک صدای جوان که قصه شنگول و منگول و حبه انگور را برای او میگفت.

- کی خورده شنگول من، کی خورده منگول من، کی میاد به جنگ من؟

نرگس ایستاده بود پشت در مثل شنگول یا منگول یا حبه انگور، و نمیخواست فریب دستهای حبابی سایه پشت در را بخورد. خانه در تاریکی کامل بود. پدرش حتما از تاریکی وحشت میکرد. پدرش گرسنه بود. و حتما پیژامایش را تا الان پنج شش بار خیس کرده بود و شاید هم در مدفوع خودش غلطیده بود.  
نرگس ناگهان مثل زمان بچگی اش داد زد: مادر...  
و خودش نفهمید چرا مادرش را صدا زد.

مادرش کجا رفته بود؟ نرگس اصلا نپرسیده بود که به کجا میروی و او هم اصلا نگفته بود که به کجا خواهد رفت. فقط در را باز کرده بود و رفته بود. در حالی که کفش های گشادش تلق تلق صدا میکرد. باران که از پنجره میتوفید قسمتی از فرش را خیس میکرد. نرگس نتوانست که دستش را دراز کند و پنجره را ببندد.

حمید دوباره چند ضربه به در کوبید و گفت: نرگس...

با یک صدای نرم و حریر، آن طوری که میدانست میتوان قلب نرگس را ذوب کند، یک حس نامرئی مثل غبار و مه نرگس را احاطه کرد. دستش را دراز کرد. دستی که گویی دیگر به هیچ نقطه از جسمش متصل نبود. در خانه را باز کرد. حمید سراپا خیس بود. یک قطره باران از روی مژه هایش چکید روی لبهایش و محو شد لابه لای دندان هایش و زبانش که به آرامی چرخید و گفت:

- زن عجیب من...

و بعد دستهایش را دور بدن نرگس حلقه کرد و لبهایش را بوسید و قطره شبنم گونه باران محو شد روی لبهای نرگس، نرگس نالید و خون تا نوک مژه هایش دوید.

حمید گفت:

- چطور میتوانی مرا ترک کنی؟ تمامی تن و جانم به تو نیاز دارد.

آسمان جرقه زد و صدای رعد مثل بمباران خانه را به رعشه انداخت. از گرمای بدن نرگس و حمید فرش زیر پایشان خشک شد. دست مرد پستان های نرم نرگس را نوازش کرد. پایین تر آمد و زیر نافش ساکن ماند و نرگس از زمین و زمان و مکان کنده شد. شناور شد در ماده ای نه از جنس آب یا هوا... نرگس پراشتیاق سرش را میان سینه حمید پنهان کرد و هر دو روی پشم قالی در هم پیچیدند.

پدر وحشت زده از تاریکی و صدای رعد و برق مثل یک خزنده زخمی روی تخت این رو به آن رو شد. روی شیشه پنجره اشکالی نقش میبست که هیولاهایی را برای او تداعی میکرد. هیچ وقت سابقه نداشت این طور در تاریکی بماند. زنش کجا بود. با ناله خفیفی زنش را صدا زد. هیچ صدایی نیامد جز صدای باران و آواز ملال آور قرآن که از رادیو پخش میشد. دستش به رادیو نمیرسید که آن را خاموش کند.

شلوارش از شاش خیس بود. خودش را از تخت به زیر انداخت. به سختی روی زمین میخزید. اگر باران نمیبارید صدای افتادنش از تخت مثل بمب در خانه صدا میکرد. اما همه صداها درهم آمیخته بودند. نرگس هیچ صدایی نمیشنید. در لذت دردناک و تب آلود عشق ورزی اش تصویر لرزان پدرش را دید که از یک ارتفاع فراخناک سقوط کرد و مادرش بین زمین و آسمان معلق مانده بود با دو چشم گشاد از وحشت... و ناگهان شتاب نفسش آرام گرفت و بدنش سرد شد.

گویا باران بند آمده بود. صدای ناودان می آمد که قطرات منقطع باران بر لبه آن میکوبید.

هر دو برهنه بودند روی قالی. جسم حمید هنوز در درون نرگس بود. و آن جفت شدگی که نرگس در آن لحظه دوست داشت ابدی اش کند. برای قرنها همانطور دراز بگشند روی یک ملافه یا قالی... دو جسم یگانه در یک جسم. بگذار دنیا بچرخد همان طور که میچرخد، آنها بگذرند در خیابان ها و دستهای همدیگر را قطع کنند. چشم های همدیگر را از کاسه در بیاورند یا همدیگر را بدرند.

بگذار همه چیز همینطور بگذرد اما بدن های آن دو درهم آمیخته شده باشد برای قرنها... و سکوت بینشان باشد... نه حتی کلمه ای... هیچ... جز سکوت... و عرق پیشانی و بوسه و فراموشی...

حمید غلٹی زد و همه چیز گویی رنگ باخت. از سکون به چرخش، از آرامش به بی قراری...

حمید عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت:

- چقدر گرسنه ام...

نرگس شروع کرد به لرزیدن. این جمله هراسانش میکرد. موهایش که از گرمای عشق ورزی خیس عرق بود، حالا روی تنش که میلغزید، سردی و تیزی قندیل های یخ را داشت. نرگس همینطور که سعی کرد از جا برخیزد. ناگهان رطوبت قارچ ها را وسط پستان هایش احساس کرد. قارچ های له شده سینه مادرش به پستان هایش چسبیده بودند. با انزجار قارچ ها را از تنش زدود و در حالی که پیراهنش را میپوشید از جا برخاست.

حمید دوباره با صدایی از سر رخوت گفت:

- چقدر گرسنه ام...

و بعد در حالی که بی حرکت دراز کشیده بود گفت:

- تمام آب بدنم را ریختم توی بدنت...

نرگس خود را از او رهاوند. میدانست که حالا حمید از او چه میخواهد. تمام زندگی حمید اینطور گذشته بود. مثل روباهی که پای درختی کمین میکرد و با چرب زبانی خروسی را از بالای درختی به زیر می آورد و میبلعیدش. میدانست که باید لقمه را از دهان پدر و مادرش بزدود و به دهان او فرو کند. حمید نرگس را از خود خودش دزدیده بود. بی هویتش کرده بود.

نرگس چراغ را روشن کرد و مستقیم ایستاد و توی چشم های حمید نگرست.

حمید پرسید:

- باز چه ات شده؟

نرگس سکوت کرد اما وقتی که توی چشم های حمید شکل گیری یک یوزپلنگ غران را دید که هی بزرگتر و بزرگتر میشد و چنگال هایش برنده تر، به خود گفت:

- دوباره دارد فاجعه شروع میشود.

چیزی در ریشه دندانش ترکیب مثل یک انرژی وحشی در دانه که پوست را از هم میبرد و سراسیمه به طرف نور میشتابد. نرگس ناگهان احساس کرد دندانهایش دراز و تیز شده اند. اگر حمید فحشش میداد و یا دست رویش بلند میکرد میتوانست با دندان هایش تکه تکه اش بکند. آنچه که از زبان حمید تراوید هزار قصه زنجیر در زنجیر همسان برای او تداعی کرد. از میان آن همه صدا نرگس حالا میتوانست صدای ناله ضعیف پدرش را بشنود غالب تر... و صدای مبهم مادرش را از دور دستها که میگفت:

- خسته ام...

اگر نرگس در اتاق میماند یک حادثه دلخراش رخ میداد.

آرام گفت: پدر...

و با سرعت پله ها را پیمود و به طرف اتاق پدرش دوید و در زیرزمین را پشت سرش قفل کرد. حمید خشمگین چهار دست و پا دوید از پله ها پایین آمده چند ضربه ای به در بسته کوبید و فریاد زد:

نرگس...

صدای حمید و صدای قرآن که از رادیو پخش میشد در هم ادغام شدند.

- قحبه زن... مادر سگ...

کلمات میبارید مثل بمب در پشت در بسته.

بوی شام دماغ نرگس را سوزاند. چراغ را که روشن کرد. پدرش سراپا خیس در کناره در روی زمین افتاده بود و از شقیقه اش باریکه ای از خون جاری بود. وقتی که پدر نرگس را دید با التماس و پرسش به نرگس نگاه کرد و با ضعف و ناتوانی آب دهانش را قورت داد.

نرگس گفت: پ... پ... پ...

کلمه شکل نمیگرفت. کلمه مثل یک جنین شکل نگرفته ناقص سقط میشد... اما در سرش کلمه شکل میگرفت، زاده میشد، رشد میکرد.

نرگس مداوم و پی در پی در سرش گفت:

- پدر عزیزم... پدر خوبم... پدر...

دست پدرش را بوسید، پیشانی اش را و سرش را، بعد بریده بریده گفت:

- میدانم... گرسنه ات است... میدانم که... چقدر ترسیده ای... میدانم که آب و باران اتاقت را...

و نتوانست ادامه بدهد. از کجا شروع کند؟ از زخم روی پیشانی پدر؟ آیا آنقدر نیرو در تنش موجود بود که پدرش را بغل کند، و روی تختخوابش بخواباندش؟ همانطور که لباس های پدرش را عوض میکرد به دندان های مصنوعی پدرش فکر میکرد و به سوپی که در آشپزخانه طبقه بالا بود و به حمید که مثل یک یوزپلنگ پشت در کمین کرده بود. و به مادرش در یک خیابان دراز و بی انتها با کفش های گشادش که تلق تلق صدا میکرد.

در طبقه بالا صدای کوبیدن در می آمد و کلماتی که ناهنجاریشان احتمالا موش های جونده را از جوییدن باز میداشت.

به کی تلفن بکند؟ چه کسی میتواند به او کمک کند؟ به نرگس؟

یوزپلنگی پشت در ایستاده بود. باید زبان یوزپلنگی را می آموخت و به دامش می انداخت. و یکی یکی چنگال هایش را با انبر بیرون میکشید... و دندان هایش را... و به جای آنها پنبه میکاشت... بعد رهایش میکرد توی خیابان...

یک خارش نابهنگام به یادش می آورد که قارچ های لهیده را از خانه بیرون نینداخته است. باید آنها را در جوی آب میریخت تا آب باران آنها را با خود ببرد.

چرا باید از قارچ ها بترسد؟ در او چیز دیگری روئیده بود از جنس استخوان و عاج. سی و دو دندان نیش سخت و برنده از جنس عاج. پوستش میخارید، نه فقط پستانهایش... همه تنش میخارید، میدانست که باید برود تمام تنش را بشوید. حتی اگر حمید شاه لوله آب را قطع میکرد. نرگس میدانست که شب دوباره باران خواهد بارید. و او خواهد ایستاد روی خاک باعجه، عریان، مثل لحظه تولد. نه گردنبندی در گردنش، نه زنجیری در دستهایش... نه حلقه ای در انگشتانش.

باران آرام آرام میبارد. پدر روی ملافه سبز تمیز خوابیده است. حمید در خیابان راه میرود. چانه اش به وسط سینه اش بین دو میخ پستان هایش چسبیده است. نرگس آرام آرام عریان میشود روی تخم های خاک شده نارنج... دستش را به آرامی روی پوست گونه اش میکشد، آنجا که مشت های حمید یک بار در استخوانش ترک انداخته است. یک قطره باران از پوست به استخوان میرسد. یک قطره از وسط پستان هایش میلغزد و زیر نافش را میشود. مادر کجاست؟ آیا مادر هم دارد زیر باران راه میرود؟

پانویس:

- ۱- سیلا سوکول= در گویش دزفولی به معنی، سوراخ های پیچ پیچ
- ۲- ملیس مردالگی= در گویش دزفولی به معنی، پلاستیگی و چروکیدگی در اثر گرما یا بیماری